

بزرگداشت زندگان: محمد رضا شفیعی کدکنی، شمارهٔ سیزده

تنظیم: زمستان ۱۴۰۱



منتخب از دفاتر شعر «زیر همین آسمان و روی همین خاک» و «در شبِ سردی که سرودی نداشت»، مندرج در کتاب «طفلی به نام شادی»، تهران، نشر سخن، ۱۳۹۹



راهِ اندوه

آغاز و پایان

یاسا

آجیلِ خنده

جایِ خالیِ تو

مرثیه

در آبیگرِ غوکان

تبعید به درون

در چارراهِ برده فروشان

گمشده

آن بنفشه نپژمرده باقی ست

پاییز دیگری ست

در آن کنجِ نشابور

بر نقشهٔ وطن

ققنوس

نَفَسِ گرگ

استبدادِ شرقی

آوارگی

زیر همین آسمان و روی همین خاک

پُل

اگر عشق نمی بود

حَبَثُہ القلب



راه اندوه

از میان چاهِ وِیل^۱ این وای ما بشنو

- ای نمی دانم که ای هر کس! -

طرفه کابوسی به بیداری که ما دیدیم

زیر زهر زمهریری چشم دیدار بهاری بود.

O

من هم آری از تبارِ آن درختانم

کز تبرها هیمه دوزخ شدند، اینجا

سال های عمرشان، چون حلقه زنجیر،

همچنان، از دوزخی، زی دوزخی دیگر، گذاری بود.

O

نه پدر در آسمان بود و نه بر روی زمین، ما را

ناصری هایی^۲ که ما بودیم، نصرت^۳مان

جُلُتّا^۳ و رنج راه و تاج خاری بود.

O

۱ چاه وِیل: چاهی است در جهنم.

۲ عیسیای ناصری، مسیح^ع

۳ آنجا که عیسی^ع در آنجا مصلوب شد.



آغاز و پایان

ای خزان های خزنده، در عروق سبز باغ!
کاین چنین سرسبزیِ ما پایکوبان شماست
از تبار دیگریم و از بهار دیگریم
می شویم آغاز از آنجایی که پایانِ شماست.



یاسا

سبز است، آری این چمن سبز است
و آرامشی دارد
این جَست و خیزِ چابکِ سنجاب
زیباست، آری، بازیِ کودک به رویِ تاب.

O

در واژه های «مام» با کودک
آرامش و مهری ست کان را می توانم دید
هر چند نتوانم
چیزی از آن فهمید.

O

زیباست، آری، این چمن زیباست
اما
در چشم من آمیخته با هول و وحشت هاست.

O

آری
جای شگفتی دارد این باری
از سرزمینی می رسم کانا
«یاسا»ی چنگیزی و یاساهای بعد از آن

از هر طرف دیوارها دارند:

بهر تبسم، بهر بیداری

بهر تنفس، بهر خندیدن

بهر نگاه و مهر ورزیدن

وز بهر اندیشیدن و دیدن.

O

اینجا، درین آرامش سبز بهشت آذین

تا خنده ای قهقهه

در پارک، یا در صحن دانشگاه،

ناگه به گوشم می رسد، بر خویش می لرزم

از بیم آن «یاسا» و آن آیین.

O

در هر کجای این جهان باشم

غمگینم و دلتنگ

هر جا روم روی سرم چتری ست

فرسنگ در فرسنگ

چشمم سیاهی می رود زان دود دیوآسا

وز هول آن «یاسا».

O

۴ «یاسا» مجموعه احکام و قوانین چنگیزخان مغول است. «به یاسا رساندن» مفهوم تنبیه کردن و مجازات سخت را دارد. یاسای چنگیزی تا سال ها توسط جانشینان او اجرا می شد.



آجیل خنده

در چارراه برده فروشان

نخاس^۵ پیر، فردا

یک خطبه در ستایش آزادی

ایراد می کند.

O

ای روزگار شعبده بازِ نهان گریز!

یک مشت،

آجیلِ خنده، وقتِ تماشا،

در جیبِ ما بریز!

O

ه نخاس: برده فروش



جای خالی تو

در میانِ این همه بهارها و باغ های بارور

چون بَرَم ز یاد

قرن ها و قرن ها و قرن ها

خشکسالی تو را؟

O

ای کویر وحشتی که ریشه های من

زین سوی زمین بدان سوی زمین

از عروقِ صخره ها و

شعلهء مُذاب ها و

عمقِ آب ها

می کشد مرا به سوی تو

با که در میانِ نهم

بُهِتِ لالی و سکوتِ بی سؤالی تو را؟

O

ای عقابِ قرن ها، در اوج!

روی آسمانِ آبی ری و هوای «آبر شهر»^۶

چون توان در آن عفونتِ لجن

ایستاد و دید

لحظه های خسته حالی و شکسته بالی تو را؟

O

می روم به پیش و می روم ز خویش
هر کجا که بنگرم

در میان ویتترین موزه ها
نقش قالی تو را و کاسه سفالی تو را.

O

این همیشه ها و همیشه ها
این همه بهار و این همه بهشت
این همه بلوغ باغ و بذر و کشت
در نگاه من
پُر نمی کنند جای خالی تو را.

O

۶ آبر شهر: نام قدیم نیشابور



مرثیه

مرگ او، زندگی دَوَم او بود،
که گردید آغاز.

شیشه عطری،

سربسته،

سرانجام شکست.

همگان بو بُردند،

که چه چیزی را دادند از دست.



در آبگیر غوکان

در آبگیر غوکان

از هر کجا که گوش سپاری و هر جهت

بر بستری که شنبه و آدینه اش یکی ست
یکریز، یک صداست که تکرار می شود

O

تکرار بخشنامه ای قورّ و قورّ و قورّ
از شامگاه تا به سحرگاه
روی سکوتِ شیشه ای شهر
آزار و زهر و ظلمت و زنگار می شود.

O

در پشتِ این طنینِ تباهی
از شادی و غمی خبری نیست
یک تن به جای جملهٔ اینان
طومار نعره را سر و
سردار می شود.

O

گیتی به شکلِ بیشه ای درآمد
بیشه به شکلِ آه
قلبم گرفته است و خسوفی
آفاق را به رویِ دلم تیره کرده است
ای چیست، این که بر سرم آوار می شود؟



تبعید به درون

عمری، پی آرایش خورشید شدیم
آمد ظلماتِ عصر و نومید شدیم
دشوارترین شکنجه این بود که ما
یک یک به درون خویش تبعید شدیم



در چارراه برده فروشان

بر زورقی ز واژه نشستن
وز آب روی خویش گذشتن
وآنکه به گوش عرش رساندن
بیدادها و عربده ها را

O

مردم! چه ساده لوح و چه گولید
این «عارفان» حرفه ای شهر
شرمی نمی کنند شما را

O

اینان که زیر پرتو خورشید
- در چارراه برده فروشان -
حراج کرده اند خدا را!



گمشده

طفلی به نام شادی، دیری ست گمشده ست
با چشم های روشن برّاق
با گیسویی بلند، به بالای آرزو.

O

هر کس آزو نشانی دارد،
ما را کند خبر
این هم نشان ما:
یک سو، خلیج فارس
سوی دگر، خزر.



آن بنفشه نیزمرده باقی ست^۷

ناظما! حکمتِ شاعری چیست؟

جز پلی ساختن از سخن ها

از برای عبورِ خلاق

روی شطّی که همواره جاری ست

وَر جز این است

ناظما! حرمتِ شاعری چیست؟

O

شعر اگر سایه ای از نبوّت،

هست و (دانم که) در آن شکی نیست

بی عذاب و شکنجه ندیدم

هیچ پیغمبری در جهان زیست

گر نه این است

ناظما! لذّتِ شاعری چیست؟

O

چون دگر پیشه ها را (راست گفتی!)

شاعری پیشه است و چه پیشه!

هر که این پیشه در پیش گیرد

با هر اسی ست همسو همیشه

گَرِد او اضطرابی نهانی ست

وَر نه این است

ناظما! وحشتِ شاعری چیست؟

O

شاعرانِ جهان، از تو بایست

شیوهٔ زندگی یاد گیرند

وین که شاعر، به هر حال، در دهر

بی گمان زندگاری سیاسی ست

وَر جز این است

ناظما! فطرتِ شاعری چیست؟

O

پنجهء تو به هر چنگ پرداخت

نغمهء روح انسان طرازید

معبدی بیکران - جاودان ساخت

در جهانی که گویند فانی ست

ور جز این است

ناظما! فرصتِ شاعری چیست؟

O

راست گفتی و ز اشراق گفتی

«تا یکی از تبارِ بشر هست

بسته و خستهء بند و زندان

من رهایی ندارم، اگر چند،

خود رهایم، نیمِ شاد و خندان.»

این سخن گر گزاف ست و دعوی ست

ناظما! صحبتِ شاعری چیست؟

O

راست گفتی که «معنی و صورت

یک حقیقت بُود جاودانه

صورت از زندگی مایه دارد

زندگی نیز همواره جاری ست.»

ور جز این است

ناظما! رُخصتِ شاعری چیست؟

O

زان زمانی که از قلبِ زندان

ما صدای تو را می شنیدیم

تا به امروز پنجاه سالی ست

کو دگر شاعری جز تو کاین سان

با مُذابی ز فریاد و آتش

نغمه اش چشمهء زندگانی ست
ور جز این است
ناظما! ساحتِ شاعری چیست؟

O

دسته ای از بنفشه که آن روز
خواستی بهر یارت فرستی
وز بهایش لبی نان خریدی،
بهر یاران محروم زندان،
آن بنفشه نیز مرده باقی ست
گر نه این است
ناظما! شوکتِ شاعری چیست؟

O

راست گفתי که «در دورهء ما
قامتِ زندگانی خمیده ست
بایدش، راست داریم،
یارا!

خوشترین روز،
روزی ست،
کان روز

تا کنون روی ننموده ما را.»
وه! چه روزی، چه روزی، چه روزی ست!
ور جز این است
ناظما! حکمتِ شاعری چیست؟

O

۷ پیامی منظوم که قرار بود به کنگرهء یکصدمین سال تولّد ناظم حکمت (۲۰۰۲) فرستاده شود.



پاییز دیگری ست

ترسی فراگرفت بناگاه

انبوه واژه های مرا، آه!

O

باز این چه بود، این وزش شوم

باز این چه سان هجوم نجومی ست

از این خزان روح که دارد

می غارتد گل های باغ را

O

پاییز دیگری که خرد را

جاروب می کند

پاییز دیگری که هنر را

در زیر پای خویش لگدکوب می کند

پاییز دیگری که صدای پرنده ای

نتوان در آن شنود، مگر بانگ زاغ را.



در آن کنج نشابور

ازین دور،

ازین دور

درین عصرِ نفسگیرِ نشابور

که ابرش زده هاشور

ببینید ببینید:

O

هزاران گله انبوه غرابان

ز هر سوی شتابان

زده خیمه بر آرامگه خرم خیام

پَر و بالِ همه

پاره ای از یک شبِ دیجور

O

به منقار و

به هر قار

برآند که آرند

برون پیکر خیام ز گورش

که از بهر چه پرسیده: «کجاییم و چرااییم؟»

برای چه گرفتارِ بلااییم؟»

و قوادی و رجّالگی و مدح نکرده ست

نه در پردهٔ عشاق و

نه در شور و

نه ماهور

در آن گنجِ نشابور.



بر نقشهٔ وطن

تا بر روان ما نفشانند زهر خویش

چتری ز نغمه های تو داریم روی سر

ای سبز! ای چمن!

O

دیو و دروغ ها همه فریاد می زنند

تا نشنوند نام تو را خلق

دود چراغ موشی خود را

بر می کنند تا که نیفتد

چشم کسی به نقطهٔ روزن.

O

اما

هر کودکی که با قلمی روی دفتری
مشقِ شبانه می کند، اکنون،
نام تو را،
پیام تو را،
نغمهٔ تو را،
می گسترد، به عشق،
بر نقشهٔ وطن.



ققنوس

ابری شو و باران شو و در خویش رها باش
بیداری سبز چمن و باغ و گیا باش

تا ریشهٔ این سرو کهنسال نخشد
گیرم همه یک جرعه، زلالی ز صفا باش

تا صبح به دیدار گل صبح و حواریش
بیداری پُرزمزمهٔ زجره ها باش

اکنون که درین ظلمتِ آمیخته با زهر،
آفاق خموشند، تو، خورشیدِ سُرا باش

در فرصتِ بی واژهٔ زخم و شب و زندان
در کوچهٔ زنجیر، صدا باش و رها باش

در آتش این خامدلان، سوختگانیم،
ققنوس پر افشانی خاکستر ما باش

خون می چکد و خاموشی از خنجر این دیو
از حنجرهٔ صاعقه فریادِ خدا باش.

۱۸ فروردین ۱۳۵۶



نَفْسِ گرگ

بی خبر، ای خیزران! برگ برآورده ای
وَزِ دلِ خارا و خارِ سر به در آورده ای

قصّهٔ یارانِ من، هیچ، تو نشنیده ای؟
کاین همه برگِ جوان در سَحَر آورده ای

صوالتِ سرما هنوز بسته مسیرِ بهار
تو ز کدامین نسیم، این خبر آورده ای؟

صاعقه دودت کند، کور و کبودت کند،
کاین نه به هنگامِ برگ، صبح، برآورده ای

وقتِ شکفتن نبود، موسمِ گفتن نبود
این چه خبرنامه ایست کز سفر آورده ای؟

پُر وَرَق است و فصول، دفترِ فصلِ بهار،
لیک تو سطری از آن، مختصر آورده ای

هست یقینم که تو این نَفْسِ گرگ را
گرمی صبحِ بهار، در نظر آورده ای!



استبدادِ شرقی

اینک هزار سال و فزون است
کاماچ تیرِ طعنه و دشنام و طنزهاست
گاه از زبان لوطی و
گاه از زبان شاه
گاه از زبان حافظ و
طنزینهٔ عبید
گاه از زبان فاحشه وقتی که گفته بود:
آیا تو، آن چنان که نمایی
هستی؟

O

باور مکن که او
از رمز و روزنامه و جیغِ بنفشِ تو
اخمی به ابروان برساند
وین دستمایه پایگهٔ ژنده پیر را
روزی کند رها.

O

در طولِ قرن ها،
آن مایه مار خورده که گردیده اژدها.



آوارگی

یک چند زمانه ام به تردید گذشت
وایامِ دگر به بیم و امید گذشت
زین واژه به واژهٔ دگر، آواره،
عمرم همه، در وطن، به تبعید گذشت



زیر همین آسمان و روی همین خاک

دیر شد، آری

دیر و همه رنج ناگزیر شد آری

چهر وطن سالخورد و پیر شد آری

O

با همه اینها به یاد آر که گیتی

در دلِ دیرینگی هماره جوان است

سوی هزاران هزار چهرهٔ دیگر

رودِ زمانِ نغز و پُر سرودِ روان است.

O

باش که بینی

ساخته اند این جوانه های برزومند

پایگه آرزو، سرای وطن را

پنجره اش از غبارِ وسوسه ها پاک

زیر همین آسمان و روی همین خاک



پُل

ز اکنون تا ازل زانجا به اکنون

پُلِ بسته ست عشق از آتش و خون

دگرگونی ندارد هرگز این عشق

جهان را می‌کُند، امّا، دگرگون



اگر عشق نمی بود

اگر عشق نمی بود،
عَافِ های بهاری،
در آن سرِدِ سحرگاه،
سر از خاک نمی زد.

O

اگر عشق نمی بود
ز سنگِ سیه آن چشمهء جوشان
گریبان زمین را به جنون چاک نمی زد.

O

اگر عشق نمی بود
بر آن شاخهء انجیر تک افتاده، چکاوک
چنین پردهء عشاق، طربناک، نمی زد.

O

اگر عشق نمی بود
اگر عشق نمی بود.

۳ مرداد ۱۳۸۳



حَبَّتْهُ الْقَلْبُ

کاش می شد که روزی، دلم را
مثل بذری بکارم که
فردا
بارور گردد و نسلِ عشاق
از محیطِ زمین برنیفتد.
می توان ماند، ازین گونه، آیا؟

